

# جعفر شکارچے شدہ

دستہدار را همراه چند نعلبکی درون پتنوس دیگر. جک خو معلوم است، گیلاس‌ها هوشم باشد که گد نخورد. وقتی آورد، باید سه بار بُلغو کنم که تطهیر شود. تمام گیلاس‌ها را باید بُلغو کنم. چه می‌دانم کدامش را کافر د لب زده کدامش را جعفر و حُسینک.

از کلکین سبیل می‌کنم روی حولی را و دهان دروازه را. چپک‌های هر دویشان پشت دروازه مهمانخانه است. می‌برایم از خانه که داغی آفتاب هل می‌کند به رویم. خود را می‌رسانم پشت دروازه مهمانخانه و با پشت پنجه‌ام می‌کوبم به دروازه. آهسته صدا می‌کنم: جعفر!

زود می‌براید. کم حوصله جواب می‌دهد که: چه میگی! می‌گویم: آبلیمو تیار است.

رنگش می‌گردد: «چطور کنم حالی. صبر نمی‌تانی!» - یخ آب شده. گفتم که آبلیمو گرم نشه.

فوری می‌گوید: ربابه نامده؟

- خبر نداری که سر چاشت رخصت می‌شن!  
- هر دویشان؟

قصداً جواب نمی‌دهم. یک رقم پرسان می‌کند که بگویی از این خانه نیستی. پیشانی‌اش ترش می‌شود. از دروازه سرش را پیش می‌کند و به رفیقش می‌گوید: حسین جان مه زود پس می‌یایم.

دروازه مهمانخانه را بسته می‌کند و بی‌آنکه گپی بزند، از دروازه حولی بیرون می‌براید. نرکله شاید هم نداند که خواهرایشان تا چاشت مکتب استند. مکتب و گوز خریک چیز است برایش. بچه‌های مردم دوازده‌پاس شدند، او پشت کلس می‌دود. حالی خدا در دل کافرا رحم بیندازد که بخرند. زحمت‌هایشان هیچ نشود. خدا یار جانش باشد از پارسال که مکتب را یلا کرد و هوایی شد، پرسان هم نمی‌شود ازش که چرا. ای حُسینک هم یک یلاگرد تمام است. از روزی که کلس‌ها را آورده‌اند، صبح و دیگر اینجاست. نمی‌فهمم بچه کی است و از کدام کوچه است. همین قدر می‌فهمم که هر دویشان در شکار کلس‌ها شریک‌اند. کلس‌ها بهانه شده است روزشان را اینجا گم کنند. روز چند بار از غارک کارتن‌ها، سیل می‌کنند که زنده است مرده. هوش و گوششان شده است کلس‌ها. هر روز شش-هفت دانه تخم‌مرغ فدای کلس‌ها می‌کنند. درون هر سه کارتن چهار-پنج دانه را قید کرده‌اند. امید کرده‌اند که خارجی بخرد. شنیده که از کدامی راه لک خریده‌اند، مجیم که از کدام دیگر را پنج لک خریده‌اند. نمی‌فامم که زردش این قدر می‌ارزد و سیاهش این قدر. حالا تمام امیدشان شده چند دانه کلس و خارجی‌ها. روز اول که آوردند، دخترا از بس که ترسیده بودند، نزدیک تشناب نمی‌رفتند. هر چه می‌گفتیم درون کارتن قایم استند، دل نمی‌کردند که تنها طرف تشناب بروند. جعفر هم لچ کرده آنجا مانده بود که سایه است و خاکش ندارد. جعفر

یک ماه تمام از کار و زندگی ماند خود را که، می‌روم کلس می‌گیرم. رفت، گم شد در دشت‌ها که، زندگی خود را جور می‌کنم. تکسی را پس داد به صاحبش؛ همراه چند تا رفیق نااهل، یک ماه تمام در دشت‌های حیرتان گم و دور شد. حالا هم که پس آمده، نمی‌دانم سر چه کسی قهر است که گپ مه و خواهرایش سرش بد می‌خورد.

لیموها را بولک می‌کنم و می‌فشارم با انگشتانم درون کاسه گک. گفته که آب لیمو جور کنم برای خارجی‌ها. نمی‌دانم چند نفر می‌یایه. پرسان اگر کنم سرش بد می‌خورد. همین جک شیشه‌ای را جور می‌کنم توکل به خدا. لاکن اگر کمبود کند... چه می‌دانم باز خانه را د سرش بالا نکند. بهتر است پرسان کنم.

- جعفر!

## بنیاد اندیشه

کمی صبر می‌کنم و باز جعفر می‌گویم. جواب نمی‌یایه. همیشه که صدایم را قیل کنم. کوچه و همسایه نشنوه. چند دانه لیموی دیگر را هم چاک می‌زنم و می‌فشارم درون کاسه. آب نمی‌ریزم. اگر کمبود کرد، همو وقت جور می‌کنم. خارجی را در تلویزیون زیاد دیده‌ام. یک بار نزدیک روضه هم دیدم. همین زمستان تیر شده بود که دو زن قدبلند دهان دکان گلیم‌فروشی ایستاده بودند و روی لبشان خنده بود. نمی‌دانم مرد که گلیم‌فروش چه می‌گفت که خنده از لبشان پس نمی‌رفت. لاکن اینجا نیامده‌ان. هنوز پایشان در کوچه و خانه ما نرسیده شکر خدا.

جک شیشه‌ای را درون یک پتنوس می‌مانم و گیلاس‌های



تقی واحدی

که پس رفت دشت، گرفته آوردم بغل دیوار مهمانخانه. خاک نمدار را هموار کردم و بعد کارتن را بالایش ماندم. هفته اول همان دوتا را آوردند، کم کم دو دانه و سه دانه آوردند تا که رسید به دوازده-سیزده تا. یک ماه دوندگی کردند و کمایی شان همین سیزده تا کلس شد.

نمی‌روم که همراه حُسَینِک جوربخری کنم. تا که مجبور نشوم دلم نمی‌شود. همی بود که زیر پوست جعفرم درآمد و گفته گفته بیراهش کرد. پس می‌یایم خانه نشیمن. خدا را شکر که چاشت شیشتنی نیستند خارجی‌ها. حُسَینِک خو ماندنی است هر زار و مرگ باشه گمان نکنم که برود.

می‌روم چپن‌های دوخته‌شده را قات می‌کنم. بردن و آوردنش در گردن مه استه، دوختنش د گردن دخترا. گرچه زهرا دائم نق می‌زند که از درس می‌ماند آدم را، لاکن ربابه خاموشانه کار می‌کند. عقلش کار می‌دهد که... حاجت گفتن نیست برایش که سر یتیم آزی روزها می‌یابه.

خدا کند جور بیابند. خوی و زندگی بچه هم دیگه می‌شه، شاید برای دخترا هم یک چیزی برسد. خدا سرشان را چرخ بدهد که خوش کنند کلس‌ها را. می‌گویند که هر رقم کلس را نمی‌خرند. نمی‌دانم که باید صد گرامه باشد. رنگش سیاه یا زرد باشد. گفته حُسَینِک که دوا می‌کنند. کدام رقم سرطان است یا چه مو فامم کدام درد دیگه است. اگر به دلشان باشد ده لک می‌خرند. مردم سودا کرده است برایشان. از این سیزده تا سه-چهار دانه‌اش را که بخرند، باز هم خدا را شکر است. چشم امید دخترا جعفر شده است. از روزی که پدرشان را زردی گرفت و خدایبامرز شد، دلبندی‌شان د جعفر زیاد شده است. اگر بد می‌کنند، اگر خوب، هوایش را دارند که جای پدر ماست. اگر کلس‌ها سودا شود، شاید بتانم برای دخترا یگان چیز بخرم. گوشواره خو نمی‌تانم. شاید بتانم پول یک انگشترک طلا را بگیرم از جعفر.

حسرت انگشتری در دلشان سبز کرده. از من گذشته. از من... حتما آمدن. صدای موتر همونهاست. می‌برایم از خانه که حُسَینِک را اشاره کنم که خودش می‌براید. حتماً از صدای موتر فهمیده. دلم طاقت نمی‌کند که نگویم: برای جعفر زنگ بزن که زودتر بیاید.

با دست اشاره می‌کند که بروم درون خانه. مویایل در دستش است. کاشکی جعفر زودتر بیاید که حالا این حُسَینِک قد خارجی جور نیاید، سر بچه‌ام چلبازی نکند. می‌روم دهلیز و از گوشه کلکین پرده را پس می‌زنم. دروازه حولی نیمه‌باز است و حُسَینِک بیرون رفته و گپ گپش می‌یابد. همراه خارجی‌ها هست حتماً. نمی‌فهمم چه می‌گویند. کاشکی تلفن را می‌ماندند دخترا. زنگ می‌زدم که زودتر خود را برسانند. تا بیخ فروشی ایستادگاه موتر ده دقیقه راه است. باید تا حالا پس می‌رساند خود را. دلم طاقت نمی‌کند. خود را می‌رسانم نزدیک

دروازه حولی که خریطه بیخ در دستش داخل می‌شود. خریطه را می‌دهد و می‌گوید: تیز شو برو.

مثل پدرش زیادی غیرتی است. می‌یایم دهلیز که می‌بینم می‌روند داخل مهمانخانه. غیر از جعفر و حُسَینِک چهار مرد دیگر هستند. دوتایش داخل می‌شود و دوتایش دهان دروازه ایستاد می‌ماند. مثل کنده‌های خشک دو سوی دروازه لیخت مانده‌اند. کالای عسکری در جانشان هست و تفنگ‌ها سرشانه‌شان.

اگر شیطان سر گردن خارجی سوار شود که سرش چرخ بخورد... شاید خداوند... خدایا خودت می‌دانی. عقل کافرا را بگیر که بخرند کلس‌ها را. زحمت‌های جعفر هیچ نشود که باز هوایی نشود. باز هوای خارج نکند. یا هوس عسکری. می‌روم از درون جانماز تسبیح را می‌گیرم و ذکر می‌گویم. الله اکبر می‌گویم و نیت می‌کنم که خدا حاجت ام را روا کند. الله اکبر، الله...

اگر خارجی کلس‌ها را بخرد، زندگی ما از این روی به آن روی می‌شود. از این فلاکت خلاص می‌شویم. الله اکبر، الله... بچه را می‌گویم: برو یک مغازه برایت جور کن. شاید آن قدر پول شود که هم یک مغازه شود برایش و هم یک زن بگیرم. الله اکبر، الله... یک زن بگیرم برایش که پایش بند شود و دیگر هوس عسکری نکند. هوس خارج نکند. الله اکبر. از یلاگردی هم پایش جمع شود. الله اکبر. الله اکبر. الله... خدایا! عقل کافرا را خودت چرخ بده. الله اکبر. الله اکبر. الله... خدایا! خودت رحم کن. الله اکبر. الله اکبر. الله...



# زن



- پیشانی که نبود... اونو دختر زوار ر خدا بخت داده، هر سال میزیه، پگشی باچه... بخت که نکشتی، روز تو سیایه. و با مشت می زند روی شکمش. دست های زمخت حنا کرده اش را می گیرم و می گویم: خو حالئ ای طفلک چه گناه کده؟ دست هایش را با دست های من محکم تر می کوبد به شکم برآمده اش و می گوید: آره، گناه از مه ی بخت برگشته یه. دست هایم را از روی دست هایش می کشم. - گفته آگه ای باچه نِسوَه، هم تو ر هم اولادای تو ر از ای خانه می کشم. و اشک هایش جاری می شود. - خودمه د سقر... اولادای خور... اونو دختر صفدر کورد ای بیگایی ها هر روز میه د خانه مو... ننه شی د پگ گفته که باز دختر میزیه... دختر شل خور هر روز رایی موكونه... و هق هقش بلند می شود. به صورتش نگاه می کنم. اشک هایش خشک شده اند. بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم. صدای ضجه هایش تمام گوشم را پر کرده است.

- از خانه کشیدت؟ سرش را شور می دهد، نای حرف زدن ندارد. یک طرف صورتش پندیده، کومه اش آویزان است. - داکتر دندان گفت که حالی هیچ کار نموشه، پل که طفلک تو د دنیا بیه باد از او بیه. به چهره یک طرفه اش نگاه می کنم. اشک هایش را که با بینی اش مخلوط شده در لابه لای چین های چادر صورتی رنگش مدفون می کند. - گیش چه است؟ دست های خینه بسته زمختش را بالای می آورد و محکم می کوبد به سینه اش. - اولاد... باچه... مرده! دیل شی د باچه خوش آسته. و چادرش را می برد بالا تا باز مخلوطی از اشک و بینی اش را در هزارلای آن دفن کند. - هر چیز از پیشانی یه... پیشانی که نکشتی، گور تو کنده یه... ننه مه موكوفت تو سیا بختی... پیشانی ندری... و باز چهره اش که در لابه لای هزارلای چادر گم می شود. گیلان چایش را پر می کنم و پیشش می گذارم. - خیر، خدا بزرگه. سرش را از هزارلای چادر بیرون می آورد، تیز نگاهم می کند. - بی شک! د بزرگی شی هیچ شک بیه... بغضش دوباره می ترکد.



سکینه محمدی

# تلواسه

بریده‌ای از فصل یکم تلواسه، کتاب دوم از چهارگانه کابل

کسی جدی ام نمی‌گرفت تا این لحظه! حتی مادرم با مرد کوچک خطاب کردندم! تلواسه‌اش از بزرگ شدنم است بی‌گمان!

زمانی که دو دستش به یکدیگر با دستبند بسته بود درست روبه‌روی مرد امنیتی کنار دیوار ایستاده بود خیره شده بود به ژست پیروزمندانه او که برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. خورشید آن نیمه‌روز تابستان داغ بود، زمان را که چند روزی می‌شد در بازداشت بود چیزی نخورده بود از پا درآورده بود اندکی. مرد افسر امنیتی هم این وضع برایش غیرقابل تحمل شده بود باید کار را یک‌طرفه می‌کرد. تصمیم گرفت این کار را بکند. برگشت خشمش را جمع کرد ماکاروف روسی را خالی کرد روی دو پا یا مغز زمان. به زمین تف کرد با تمسخر گفته بود: انقلاب می‌کنی! تو انقلاب می‌کنی! برادر شیطان! قاه‌قاه خندید.

این، شاید نخستین تلواسه مرد کوچک بود که به‌این‌گونه ناخواسته آنی تلنگر خورد. آن روز مرد کوچک از وضعیت موجود چیزی زیادی نمی‌دانست؛ اما مادرش به‌خوبی می‌دانست که دیگر کار تمام است. مادرش می‌دانست که وقتی با مردان امنیتی حکومت طرف باشی کارت ساخته است. نگران پسرش بود که بزرگ می‌شود. شاید به همین دلیل او را مرد کوچک می‌گفت تا هم خودش را دلداری داده باشد که او بزرگ‌ترین مرد خانه بود، هم چشم مردان حکومتی را از بزرگ

شدن او دور ساخته باشد. آن روزها از اوضاع و جریان‌هایی که رخ می‌داد چیزی زیادی نمی‌دانستم، تا اینکه بعدها کم‌کم متوجه شدم تغییرات و تحولاتی زیادی به وقوع پیوسته است؛ البته اینها را بعدها فهمیدم، وقتی بزرگ‌تر شده بودم، دنیای اطرافم را بهتر شناخته‌شده بودم.

آن دو از کسان مرد کوچک تلنگری که مرد کوچک را زدند آنی و ناباورانه بود. آن روزها که کوچک بود، درست در یکی از همان روزها که رفته بود شهر، تلنگر به او زده شد تا تلواسه‌هایش را بیفزاید مدام! آن‌هم نه اینکه خودش رفته بود مادرش برای خرید بعضی از مایحتاج خانه فرستاده بود.

از جدیت این پرسش آنها یکه خوردم ترسیده بودم درواقع! خریطه پارچه‌ای را بالا آوردم به آنها نشان دادم گفتم: شهر!

آن دو مرد لندهور بدون اینکه کوچک‌ترین توجهی به‌خریطه‌ام و محتویات داخل آن کرده باشند باز با همان لحن جدی گفته بودند: برو خانه بیرون هم نیا! برایت خطر دارد!

زمان به نظر می‌آید انقلاب را جدی گرفته است! برخورد جدی با مرد کوچک همه‌چیز را زیر سؤال می‌برد درواقع! دانشگاه اگر خوانده بود برخورد دیگری می‌داشت شاید با مرد کوچک! در سطوح بالای انقلاب دم از شایسته‌سالاری ربطی به زمان ندارد! فریبا بعدها لیسانس حقوق و علوم سیاسی



قاسم سام قاموس



دوخت. در چند بار دیگر با ضربه‌های شدیدتر کوبیده شد. خواستم بروم در را باز کنم مادرم با اشاره دست مانع رفتنم شد. زن با قدم‌های آهسته لزان رفت تا در را باز کند. ترس را به خوبی در وجودم احساس کردم ترس درونی خودم را که بیشتر شده بود. وقتی مادرم نزدیک در رسید در چند بار دیگر با همان ضربه‌های شدید کوبیده شد.

وسط حولی بغض مادر زمان ترکیب با صدای محزون و گریان گفت: دیدی! دیدی که خاک بر سرم شد!

زمان این وضعیت را پیش بینی نکرده بود هیچ، اگر نه این همه دستاویز دست دولت نمی‌داد درد سری برای مادرش باشد حالا! فریبا اینها را لحاظ کرده است در مونوگراف انقلاب زمان که به غلط کودتا یا آشوب عنوان داده است آن را! قوماندان گفته بود این دهن کجی به انقلاب است! گذاشته بودیم پایتان به آب‌های گرم هند رسیده بود حالا! خورشید گفته بود این مردک با آن نقش بازی‌هایش مدعی حامی انقلاب است!

زن چاق بقچه‌ای را از زیر بغلش بیرون آورد به مادر مرد کوچک داد گفت: بیا اینها را در یک جایی قایم کن! در تنور می‌اندازی یا زیر خاک می‌کنی من دیگر فکرم کار نمی‌کند! هر کاری می‌کنی بکن!

مادر مرد کوچک هم مانند مادر زمان بی‌قرار بود دست‌پاچه شده بود. بدون هیچ معطلی کتاب‌ها و برگه‌های چاپی را گرفت یک‌راست رفت طرف تنورخانه. مادر زمان همان‌طور روی زمین خاکی داغ نشسته بود با دو دست ران‌هایش را محکم گرفته بود. مرد کوچک به دنبال مادرش رفت داخل تنورخانه. زن نخست کتاب‌ها را داخل تنور انداخت که آتش از آن زبانه می‌کشید بعد برگه‌های چاپی را. مرد کوچک آن روز نمی‌دانست چرا مادرش آن کتاب‌ها و برگه‌های چاپی را انداخت داخل تنور؟ تنها چیزی که به یاد دارد و آن روز متوجه شد همان برگه‌های چاپی بود که در وسط بالای صفحه آن چیزی شبیه دو تا شمشیر جنگی

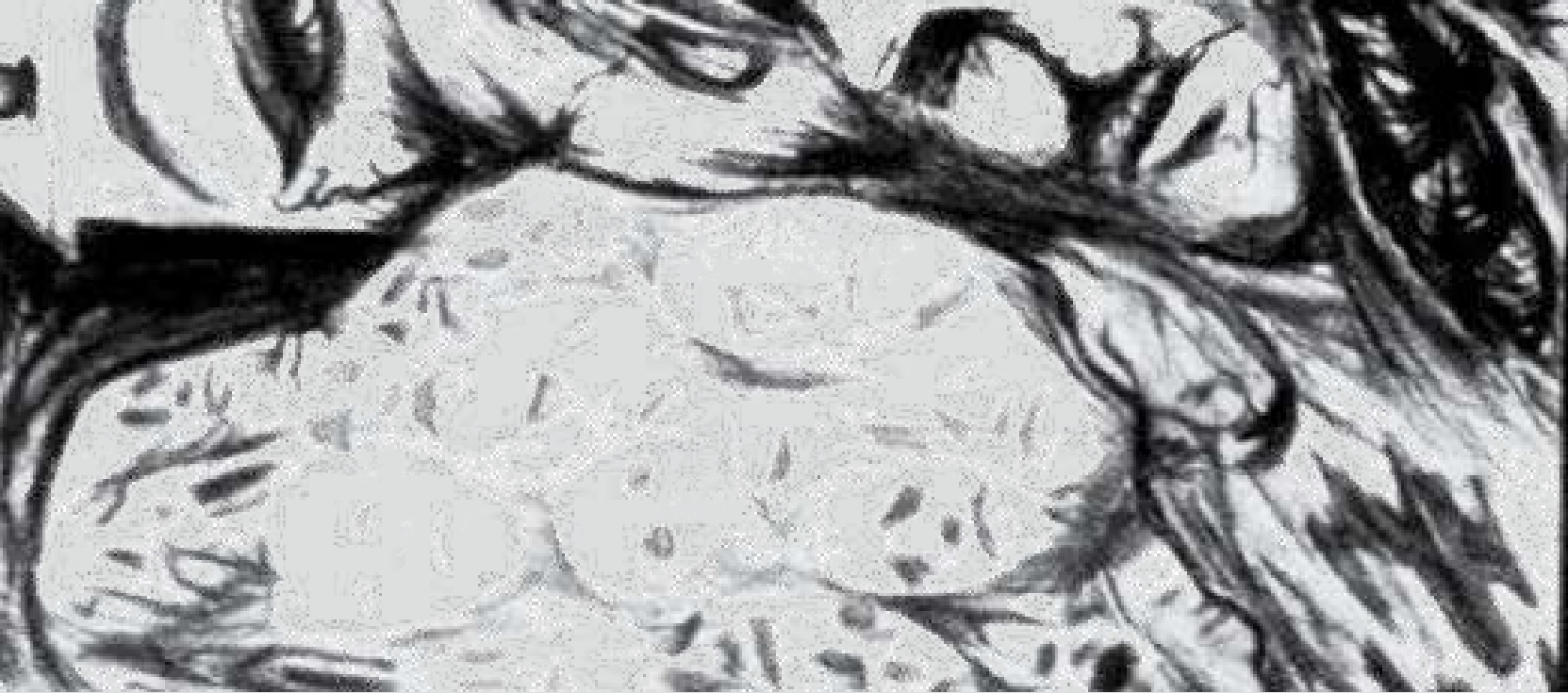
گرفت که انقلاب کارش را کرده بود آن زمان! مرد کوچک آن روز زیاد منظور آنها را نفهمید. رادیوی کوچکی را روشن کرده هر دو تایشان به آن گوش داده بودند. چیزهایی بین خودشان گفته بودند که او متوجه نشده بود. تنها یکی دو جمله آنها را شنیده بود با خود گفته بودند شاید همین حالا شروع شود!

جت‌ها بر فراز آسمان کابل در پرواز بودند آن شب! این صدا ترسم را بیشتر کرده بود. فردای آن روز مانند روزهای قبل، مکتب رفتنم برگشتم هیچ اتفاقی نیفتاد چیزی هم شروع نشد! دو پولیس زمان را به زور کشان‌کشان سوار موتر جیب کردند. موترهای جیب که دور شدند تا چشم کار می‌کرد خاک، فضا را پر کرده بود. برادر کوچک‌تر زمان زیرشانه‌های پدر پیرش را گرفته بود. مادر و خواهر بزرگ‌تر زمان‌های گریه کردند خون زمان را مالیدند به سرو صورتشان.

مونوگراف یا تز فریبا، انقلاب نافرجام زمان است که به غلط، کودتا یا آشوب عنوان داده است. فلسفه که نخواند به همین خاطر! دولت کمونیستی افتخار می‌کند انقلاب زمان را خنثی کرده است. کارنامه دولت کمونیستی پر است از این افتخارات. مرد کوچک صبح که از خواب بیدار شد هنوز همان ترس رهایش نکرده بود.

تلاسه تلنگرها هر لحظه ذهنم را فشار می‌دادند برای آن دو کس از کسانم که این وضعیت را رقم زده بودند در آن نیمه‌های روز داغ تابستان کابل که هوايش دم‌کرده بود آشوب از درودیوار شهر می‌بارید. دیگر از غرش جت‌ها خبری نبود. نزدیک ظهر بود از گرمای شدید تابستان به سایه دیوار پناه برده بودم نمی‌دانستم به چه فکر می‌کردم دروازه حولی به شدت کوبیده شد. در چند بار دیگر با شدت هرچه تمام‌تر کوبیده شد. تا آنجا که به خاطر داشتم تا آن زمان در حولی ما این‌گونه کوبیده نشده بود. ترسیده بودم. از جایم بلند شدم مادرم با سروصورت عرق کرده از تنورخانه بیرون آمد مکشی کرد به در حولی چشم





کاویدند. چندین جای حولی و زیر زمین خانه زمان را با بیل و کلند کاویدند اما چیزی نیافتند. از حولی خارج شدند. زمان دست‌هایش با دستبند بسته بود لحظه‌ای کنار در حولی ایستاد. سرباز پولیس از بازوی زمان گرفت کشید که سوار جیب کند. پدر و مادر و خواهر بزرگ‌تر و برادر کوچک‌تر زمان هم از حولی خارج شدند.

مرد پولیس دوباره سعی کرد زمان را به‌زور سوار موتر جیب کند. مرد امنیتی این وضعیت را نگاه می‌کرد مقاومت زمان را که دید میله‌ی تفنگچه ماکاروف را روی پیشانی زمان گذاشت زمان سرش را بلند کرد با دو دست بسته مشیت محکمی کوبید به‌صورت مرد امنیتی.

مرد افسر امنیتی چند قدم به عقب رفت به‌صورت زمان خیره شد داد زد: برادر شیطان! این اصطلاح را چند بار از روی خشم تکرار کرد. زمان سکوت کرد.

مرد کوچک ناراحت است هنوز کوچک صدا می‌شود. تلواسه‌ها می‌گذارند مگر به بزرگی بیندیشم. مادرم از این وضعیت راضی است. در غیاب پدر هر دو سرخورده و درمانده‌ایم زندگی را چگونه سر کنیم؟ پدر برنگشته است تا شکار بعدی مردان امنیتی نباشد. مادر به این وضعیت عادت کرده است. نگران مرد کوچک است که بزرگ می‌شود.

زمان به چشم‌های مرد امنیتی نگاه کرد گفت: کسی که همه چیز را از دست داده ژست پیروزمندانه گرفته!

مرد امنیتی تا حالا از خانه زمان چیزی پیدا نکرده بود این بیش از همه عذابش می‌داد. هنوز روزنه‌ای داشت تا زمان را بکاود. از خشم فریاد زد: نه ابله! ما همه چیز را به دست آوردیم! مرد امنیتی خواست تمام خشمش را با ماکاروف روسی خالی کند روی پاهای مغز زمان. خالی کرده بود.

نقش بسته بود از آن خون می‌چکید. چیزی بیشتر از این متوجه نشده بود. تا اینکه سال‌ها بعد زمانی که جنگ تمام کشور را فراگرفت مرد کوچک هم که کمی بزرگ شد آواره شدند فهمید همه آنها با جنگ ارتباط داشته است.

فریبا زمان را در گذشته به بررسی گرفته است. زمانی که دست به انقلاب زد چیزی زیادی از وضعیت دانشگاه نمی‌دانست! فریبا چقدر کلنجار رفت با خودش به‌عین سرابی از انقلاب زمان پرسد!

نخستین ساعات روز، خانه زمان را محاصره کردند. موترهای جیب روسی سبز لجنی با نیروهای امنیتی در خیابان‌های اطراف پخش شدند. دست‌ها و چشم‌های زمان را بستند سوار یکی از آن جیب‌ها کردند. موتورسیکلت BMW او را درون موتری گذاشتند با خود بردند. تا آنجا که مرد کوچک به خاطر دارد همیشه همین موتورسیکلت را سوار می‌شد خیلی هم با سرعت می‌راند.

انقلاب زمان بعضی‌ها را در دانشگاه به شک انداخته است درواقع! فریبا مونوگرافش را روی کودکی زمان متمرکز کرد شیرین کمالی سر از دارالمعلمین درآورد! فریبا گلوش پاره شد تا مونوگرافش را جدی گرفتند وقتی سر از سرداب‌های انقلاب زمان درآورد.

مادر زمان با شیون و گریه وارد حولی ما شد درحالی که به سروصورتش می‌زد گفت: زمان را بردند!

فریبا مونوگرافش انقلاب زمان را به این کتاب رفرنس داده بود! زمان را تا مرز جنون رصد کرده بود مونوگرافش ناشناخته‌های این رصد را کشف کرد.

فرادی آن روز زمان را آوردند با همان جیب‌های نیروهای امنیتی. وقتی او را از جیب پیاده کردند کسی او را نشناخت. زمان را چین پوشانیده بودند دستار بزرگی به سرش گذاشته بودند. هر جای حولی را که زمان نشان داد همان‌جا را



### درباره نویسنده

میخائیل میخایلوویچ زوشنکو نویسنده، طنزپرداز و قصیده‌سرای بزرگ روسی، در بیست و هشتم جولای ۱۸۹۴ در شهر سن‌پترزبورگ روسیه به دنیا آمد و از سال ۱۹۲۰ به‌طور رسمی داستان‌نویسی را شروع کرد. او تقریباً در سراسر عمر ادبی خود، داستان کوتاه نوشت و از این راه به شهرت رسید. مجموعه آثار او اعم از داستان، طنز و چکامه‌های ادبی به ۴۲ کتاب می‌رسد. کارهای ادبی او در میان مردم از جایگاه خاصی برخوردار بود؛ زیرا زبان داستان‌هایش زبان عامیانه و محاوره‌ای بود و مردم می‌توانستند با آثار او به‌سادگی رابطه برقرار کنند. این خصوصیت زبانی، ترجمه آثار او را سخت کرده است. شاید یکی از دلایلی که تا به حال آثار مهم او به فارسی ترجمه نشده است، همین مسئله باشد. در صورت، زوشنکو در جامعه روسیه امروز نیز خوانندگان و هواداران زیادی دارد. بسیاری از علاقه‌مندان آثار او، هنوز هم می‌گویند: «زوشنکو یک نویسنده معروف و دوست‌داشتنی کشور ماست».

اوج محبوبیت میخائیل زوشنکو، دهه‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۹ است. در ۱۹۴۶ به دلایلی زوشنکو از اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی اخراج گردید. به اعتقاد بسیاری از منتقدین ادبی روس، با اخراج زوشنکو از اتحادیه نویسندگان، عمر نویسندگی او نیز به پایان رسید. از آن‌پس زوشنکو زندگی را در رنج و فقر گذراند و سرانجام در ۲۲ جنوری ۱۹۵۸ درگذشت.

برخی از مهم‌ترین کتاب‌های داستانی او عبارتند از: طالع نحس، پیش از طلوع آفتاب، مردمان عصبی. او در زمینه ادبیات کودک، کتاب‌هایی چون «مسافران بزرگ» و «لازم نیست برادر» را در کارنامه ادبی خود ثبت کرده است.

# زندگی خصوصی

## میخائیل زوشنکو

با همه این احوال، اگر زمانی به یک نگاره نازک نگاه کنید، ضرر ندارد. خب، آن را با دست فشار بدهید، یک حرف ابلهانه بزیند. این همه، تصویر روشنی از هنر معاصر و حقارت زندگی خصوصی است.

وقتی می‌بینم زنان به من نگاه نمی‌کنند، چه حس و حالی خواهم داشت؟ چه دلیلی دارد که این موجودات به من نگاه نمی‌کنند؟ دلیل این کار چیست؟ آنها چه می‌خواهند؟ ببینید، من به خانه برمی‌گردم و در نخستین فرصت به آینه خیره می‌شوم. آنجاست که می‌بینم یک چهره عبوس روی آینه ظاهر شده است. یک نگاه کم‌سو و کم‌فروغ که رنگی در گونه‌هایش دیده نمی‌شود.

به خودم می‌گویم: «هان! حالا فهمیدم. باید خورد و خوراکم را تقویت کنم. این، برای پرکردن خون در رگ‌های پزمرده‌ام لازم است».

سپس عجولانه محصولات مختلف غذایی خریداری می‌کنم. روغن و کالباس می‌خرم. همین‌طور کاکائو و خرت‌وپرت‌های دیگر. همه اینها را می‌بلعم. می‌نوشم. بی‌وقفه داغشان می‌کنم. طی زمان کوتاه، به شادابی خودم برمی‌گردم. نگاه‌های خسته در من رفع می‌شود. اینگونه به پرسه زدن در

یک روز در خیابان قدم می‌زنم و ناگهان متوجه می‌شوم که زنها هیچ توجهی به من ندارند. همان‌طور که می‌گویند، در خیابان‌ها نگاه‌هایی نهفته است که تو را مرکز توجه قرار می‌دهند، پیام‌هایشان را در هوا می‌پراکنند، لبخندهای زیبا و گوش‌نوازی را ادا می‌کنند و ژست می‌گیرند.

آن طرف‌تر، ناگهان ملتفت می‌شوم هیچ نظارتی بر من نیست! ببینید، اینجاست که فکر می‌کنم چقدر تأسف‌بار است! همه‌اش به این فکر می‌کنم که زنها همه در زندگی خصوصی‌شان نقش‌هایی بازی می‌کنند.

یک اقتصاددان یا کیمیدان بورژوا نکته اساسی را یادآوری کرد: گو اینکه زندگی خصوصی در کار نیست، ما کاری را انجام نمی‌دهیم، آنچه می‌کنیم، برای زنان است؛ در نتیجه جنگ، شهرت، ثروت، اعتبار، تعویض آپارتمان، خرید یک کت و غیره همه از جمله کارهایی‌اند که به خاطر زنان انجام می‌شود. خب، این نظر اوست که در لذت بورژوازی پر می‌زند؛ اما تا آنجا که به زندگی شخصی مربوط می‌شود، من هم به‌طور کامل موافقم.

من قبول دارم که زنان در زندگی خصوصی ما یک سری نقش‌هایی را بازی می‌کنند.

## برگردان: مهدی زرتشت



خیابان شروع می‌کنم. با وجود این؛ اما هنوز هم متوجه می‌شوم که زنان به من نگاه نمی‌کنند.

به خود می‌گویم: «خب، شاید به راستی شیوه راه رفتنم شل و ول شده باشد؟ شاید نیاز به تمرین‌های جمناستیکی دارم، آویزان ماندن از حلقه، خیز زدن؟ شاید من از آن عضلاتی ندارم که زنها دوست دارند، خیره شوند؟» آنگاه است که طناب می‌خرم. حلقه می‌خرم و وسایل وزن برداری.

من به سان پسر بی‌جه مجهول الحال به‌سوی همه این حلقه‌ها و دستگاه‌ها برمی‌گردم. مثل روزنک صبحگاهی می‌چرخم. رایگان برای همسایه‌ها هیزم می‌خرم.

سرانجام در یک گروه ورزشی ثبت‌نام می‌کنم. روی قایق غلتک می‌زنم و آن را قبل از نوامبر خریداری می‌کنم. برای این کار تنها یک‌بار این کار را نمی‌کنم. به‌طور احمقانه‌ای به‌سوی نقطه عمیقی شیرجه می‌زنم؛ اما به کف نمی‌رسم. شروع می‌کنم به کوبیدن حباب‌ها؛ طوری که به نظرم می‌رسد: نمی‌توانم به خوبی شنا کنم.

من نیمی از این تلقینات بی‌ربط را در خودم می‌کشم. زندگی‌ام را در مسیر خطر قرار می‌دهم. دوباره سرم را زیر طناب دار می‌شکنم. من با شجاعت تمام بر همه اینها غلبه می‌کنم و در یک روز آفتابی داغ، مثل یک فنر می‌پریم خیابان به مقصد اینکه لبخندهای فراموش‌شده زنان را استقبال کنم. اما دوباره خبری از آن لبخندها نیست.

سپس شروع می‌کنم به خوابیدن در مجاورت پنجره‌ای که دوپله باز است. هوای تازه به ریه‌های من خانه می‌کند. رنگ و روی گونه‌هایم به بازی شروع می‌کند. پوستم گلابی و قرمز می‌شود؛ حتی بخش‌های از آن بی‌دلیل بنفش می‌شود.

با ظاهر بنفش‌گون روزی به تئاتر می‌روم. در تئاتر، مثل یک آدم خُل نگاه‌هایم را می‌چرخانم تا از ترکیب زنانه چیزی بفهمم. این کارم باعث انتقاد و مسبب نوعی رفتارهای خشن مردانه می‌شود؛ حتی این کار باعث می‌شود آنها به تن و حتی قفسه‌های سینه خود فشار بیاورند. در نتیجه دو / سه لبخند احساساتی را که می‌بینم، مرا کمی راضی می‌کند.

همانجا در تئاتر، به آینه بزرگی نزدیک می‌شوم و ظاهر امیدوارکننده خودم را تحسین می‌کنم؛ همین‌طور قفس سینه‌ام را که در حال حاضر هفتاد و پنج سانتی‌متر جلوتر زده است. دست‌هایم را خم می‌کنم. خودم را راست می‌کنم. این سو و آن‌سو پاهایم را می‌چرخانم. با وجود تمام آن خباثت‌ها و از آن‌همه نمی‌دانم گرابی زن‌ها تعجب می‌کنم که یا از فرط بی‌دردی به جنون رسیده‌اند و یا وجود نحس‌شان نمی‌دانند چه مرگشان است.

خودم را روی آینه بزرگ تحسین می‌کنم. دفعه‌ای به این فکر می‌افتم که اگر لباس می‌پوشم این مهم نیست. بلافاصله می‌گویم: من به طرز خیلی بد و حتی زشت، لباس می‌پوشم.





شلوار کوتاهی که تا زانو رسیده وحشت زده ام می کند. تم می لرزد. به خودم می گویم: «اوه! حالا می فهمم. ببین، شکست زندگی من چیست؟ آیا خیلی بد لباس می پوشم؟»

با حالت افسرده و پاهای خشک زده به خانه برمی گردم تا خود را متقاعد کنم که لباس هایم را عوض کنم.

در اینجاست که با حس خوش و آمیخته از موفقیت تمام تلاشم را به کار می بندم تا یک کمد جدید لباس برای خودم ترتیب بدهم. برای خودم به دوختن جدیدترین مدل کت از تکه بنفش شروع می کنم. یک شلوار «آکسفورد» می خرم که ساخته شده از دو رخه ناهمگون است.

با همین کت و شلوار که شبیه به بالنی پر از هوا و یک مدل اضطراب آور است، از خانه بیرون می شوم.

از بازار یک پالتو با شانه های پهن خریداری می کنم. با همین وضع یک روز در بلوار تاورسکی خودنمایی می کنم. در بلوار تاورسکی مثل یک شتر تعلیم دیده قدم می زنم. این سو و آن سو چرخ می زنم. شانه ها و پاهایم را به عقب و جلو می چرخانم. زنانی که دوروبرم هستند با نگاه های آمیخته از تعجب و حتی ترس به من نگاه می کنند.

مردان، حداقل کمتر به چشم حقارت نگاه می کنند. می دانم که نگاه های آنها تصویر وقیح و دور از فرهنگ نیست و نمی تواند وضعیت کل جامعه را بازتاب دهد.

از دوروبرم این عبارت را می شنوم: «او یک مترسک است. نگاه کنید! مثل آدم های رذل لباس پوشیده». بارانی از تمسخر و استهزاء سرم می بارد. لابد این حق من است. در وسط بلواری قدم می زنم که افق روشن و شفاف بخشی به من نمی دهد. ناگهان متوجه می شوم که کنار مجسمه پوشکین یک زن خوش لباس نشسته و با حساسیت زیاد و نگاه های حيله گرانه به من خیره شده است. در پاسخ به او لبخند می زنم و روبه روی او روی نیمکت می نشینم.

خانم خوش لباس با خیلی از زیبایی های پنهان در خود، به من همچنان خیره شده است. چشمان شور انگیزش، سرپای ظاهر آراسته و چهره من را ورنانداز می کند انگار که می خواهد جملات زیبایی را بنویسد.

سرم را کج می کنم. شانه هایم را بالا می اندازم. جمله فلسفی آن دوست بورژوا را تحسین می کنم که در مورد نظم هماهنگ اقتصاد و زنان تعریف می کرد.

سپس برای بار دیگر به بانو دقت می کنم که اکنون به معنای واقعی کلمه کوچک ترین حرکات من را دنبال می کند. بعد همین طور شروع می کنم به سنجش چشمان مضطرب او. خودم از موقعیت پیش آمده چندان راضی نیستم که بخوام همه چیز را درک کنم. تصمیم گرفته ام که اینجا را ترک کنم. تصمیم گرفته ام که بروم به آن سوتر مجسمه یادبود تا سوار تراموا شوم و جایی بروم که خلاصه چنین یک مکان عمومی نباشد.

اما ناگهان این بانوی خوش سیما به من نزدیک می شود و می گوید:

«بیخشید، محترم... از آنچه می گویم، شرمند ام. پالتوی شوهرم که دقیقاً همین قسم است، به سرقت رفته است. بر ما منت گذاشته و آستر پالتو را نشان بدهید.»

«خب، بله و البته.»

فکر می کنم این نوع رفتار برای شروع آشنایی از طرف او، واقعاً آنزجارآور است.

پالتویم را باز می کنم و سینه ام را زیادی جلو می اندازم. با نگاه کردن بیشتر، بانو دادو فریادش بلند می شود: خب، بله البته که این پالتو، پالتوی اوست! پالتوی سرقت شده که در حال حاضر روی شانه های این آدم رذل است.

سروصدای او گوش هایم را کر کرده است. زمین چاک نمی شود که بخوام همراه با شلوار و پالتوی جدیدم بروم زیر خاک.

ما هر دو می رویم اداره پولیس. جایی که باید به این پیشامد رسیدگی کند. آنها از من سؤال می کنند و من صادقانه پاسخ می دهم. از میان برخی سؤال های دیگر، وقتی از من می پرسند: چند سال سن دارم؟ من یک عدد چندین رقمی می گویم و ناگهان این رقم، برابر می شود به سه برابر آنچه من پیش خودم فکر می کنم. اینجاست که رعشه به اندامم می افتد.

با خودم می گویم: «آه! حالا می دانم که چرا به من نگاه نمی کنند. به همین سادگی پیر شدم و من دلم می خواست کمبودهای زندگی خصوصی ام را به مجموعه لباس هایم حواله کنم.»

کت دزدی شده را پس می دهم و از بازار خرید با تن سبک و البته قلب آشفته به خیابان می برم.

به خودم می گویم: «باشد، مهم نیست! زندگی خصوصی من کار خواهد بود. کار خواهم کرد. به مردم خیر می رسانم. نه اینکه فقط چراغ پشت پنجره را روشن کنم. کاری که یک زن می کند.»

شروع می کنم به تمسخر کردن حرف های آن دانشمند بورژوا. به دلم می گویم: «مزخرف است. بی معناست! اینها از آن یاهو سراهای غربی است!». به چپ و راست نف می اندازم. و از زنانی که در رفت و آمد هستند، فاصله می گیرم.

۱۹۳۲

# روپداد



يادکرد: غريب در وطن خویش / بصير احمد حسين زاده / ۱۸۰ ديشه  
از آموزه‌هاے آن نخستين آموزگار / شهرزاد اکبر / ۱۸۲  
آريانپور، آغاز انقلاب پارادايمة در تاريخ نگارے افغانستان و ايران / قنبرعلے تابش / ۱۸۴  
رستم از اين نفس و هوا، زنده بلا مرده بلا / حسين حيدر بيگے / ۱۸۷  
گزارش: تو که به غربت گل‌ها گريسته اے مرد / شاه محمود ترخانے / ۱۹۰  
گزارشے از سومين جشنواره بين‌المللے حقوق بشر افغانستان / حسين‌علے کریمے / ۱۹۴  
گزارشے از جشنواره بين‌المللے فيلم مهرگان / محمد کيامهر / ۱۹۶  
گزارشے از فعاليت‌هاے ادبے در کابل / محمد جاويد / ۱۹۸  
نيکوداشت شادروان محمدناصر نصيب / حسين‌علے کریمے / ۲۰۰  
صلح لبخند مے زند / قدرت‌الله رجوے / ۲۰۲  
کتابخانه / ۲۰۴